

خواهرم، قاتل زنجیره‌ای

ادبیات جهان - ۱۹۷

رمان - ۱۷۰

Braithwaite, Oyinkan

سرشناسه: بریت‌ویت، اواینکان

عنوان و نام پدیدآور: خواهرم، قاتل زنجیره‌ای / اواینکان بریت‌ویت؛ ترجمهٔ سحر قدیمی.
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۲۴ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۹۷. رمان؛ ۱۷۰.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۳۱۰-۴

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: My sister, the serial killer: a novel, 2018.

موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱م.

موضوع: English fiction -- 21th century

شناسهٔ افزوده: قدیمی، سحر، ۱۳۵۷، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZ ۳

رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲

شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۷۴۱۸۳

خواهرم، قاتل زنجیره‌ای



اویینکان بریت‌ویت
ترجمه سحر قدیمی

انتشارات ققنوس
تهران، ۱۳۹۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

My Sister, the Serial Killer

Oyinkan Braithwaite

Doubleday, 2018



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

اوینکان بریت‌ویت

خواهرم، قاتل زنجیره‌ای

ترجمه سحر قدیمی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۹

چاپ پارمیدا

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۰۳۱۰ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0310 - 4

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۳۵۰۰۰ تومان

برای خانواده‌ام که خیلی دوستشان دارم:
اکین، توکونیو، اوبافونکه، سییچی، اُری

فهرست

۵۱	ای فو	۹	پیشگفتار مترجم
۵۴	#۳	۱۱	درباره نویسنده
۵۷	آواز	۱۳	کلمات
۶۰	قرمز	۱۴	سفیدکننده
۶۴	مدرسه	۱۷	دفترچه یادداشت
۶۶	لکه	۱۹	شعر
۶۸	خانه	۲۱	جسد
۷۰	استراحت	۲۵	لباس بیمارستان
۷۲	نقص	۲۹	بیمار
۷۶	پیراهن کوتاه چیندار	۳۱	گرما
۷۹	ریمبل	۳۴	اینستاگرام
۸۳	ارکیده‌ها	۳۸	ترافیک
۸۶	رزها	۴۲	پذیرش
۸۸	پدر	۴۵	رقص
۹۱	دستبند	۴۸	پدر
۹۴	زمان	۵۰	چاقو

۱۶۳	در خواب	۹۶	بیمار
۱۶۵	بستنی	۹۸	نظافتچی
۱۶۸	راز	۱۰۳	حمام
۱۷۲	دوست	۱۰۵	پریش‌ها
۱۷۶	پدر	۱۱۱	خون
۱۷۹	خانواده	۱۱۳	پدر
۱۸۲	گوسفند	۱۱۶	پخمه
۱۸۳	پدر	۱۲۰	پدر
۱۸۷	همسر	۱۲۲	تحقیقات
۱۹۲	شب	۱۲۴	اتومبیل
۱۹۳	خردشده	۱۲۷	قلب
۱۹۷	گوشی	۱۳۰	بیمار
۱۹۸	#۲: پیتر	۱۳۲	فرشته مرگ
۱۹۹	اتاق عمل	۱۳۶	تولد
۲۰۳	زخم	۱۳۷	روز تولد
۲۰۵	بی‌طرفی	۱۴۱	سرپرستار
۲۰۸	صفحه	۱۴۴	گُما
۲۱۲	خواهر	۱۴۹	بازی
۲۱۴	پدر	۱۵۱	هفده
۲۱۷	حقیقت	۱۵۳	افسونگر
۲۲۰	رفته	۱۵۵	بیدار
۲۲۲	#۵	۱۵۷	بازار
۲۲۴	سپاسنامه	۱۵۸	حافظه
		۱۶۰	جنون

پیشگفتار مترجم

خواهرم، قاتل زنجیره‌ای در نگاه اول داستانی با الگوهای کلاسیک است، اما نویسنده با خلق شخصیت‌هایی جاندار و جذاب و امروزی در جامعه سنتی و همچنان محافظه کار نیجریه آگاهانه کلیشه‌ها را زیر پا می‌گذارد و کم‌دی سیاه تکان‌دهنده‌ای خلق می‌کند که بیش از هر چیز بر پایه روابط دو خواهر با خلق و خوبی کاملاً متضاد در متن خانواده‌ای پراز پیچیدگی و تناقض و دور از روابط عاطفی معمول استوار است. خواننده با آمیزه آشنای عشق و نفرتی روبه‌رو می‌شود که چه‌بسا آن را تجربه کرده باشد. تنش همیشگی رابطه دو خواهر و تفاوت‌های ظاهری قابل توجهشان هنگامی که با هم متحد می‌شوند رنگ می‌بازد و تصویری درست و دقیق از پیچیدگی‌های روحی آدم‌ها در خانواده و اهمیت گذشته مشترک به دست می‌دهد. به علاوه، این پرسش‌ها را مطرح می‌کند که برای حفظ خانواده تا چه اندازه باید پیش رفت؟ برای یافتن هویت‌مان قادر هستیم خانواده را پشت سر بگذاریم؟ و چرا چارچوب‌هایی که خانواده برایمان مشخص می‌کند قابل تغییر نیستند؟

نویسنده در نگاهی دیگر به نقش زیبایی ظاهری و مفهوم و پیامدهای آن در زندگی روزمره می‌پردازد. شخصیت مکمل داستان برخلاف شخصیت اصلی، که زنی کمال‌گرا، منطقی، دقیق و وظیفه‌شناس است، درباره طرز تفکر مردان و نگاهشان به زن‌ها تردیدی ندارد و از این رو گریزان از قید و بند می‌کوشد به آنچه درست می‌پندارد عمل کند و

انتخاب‌هایش نیز کمابیش آگاهانه است. زیبایی به عنوان موهبت و ویژگی‌ای اساسی و اجتناب‌ناپذیر در زندگی نقش پررنگی در این داستان دارد و در کشوری با سنت‌های کهن می‌تواند سرنوشت انسان‌ها را عوض کند. اما واقعاً مفهوم زیبایی زنانه در سرتاسر جهان با جامعهٔ مردسالار و عقب‌افتاده و پر از ریاکاری تصویر شده در کتاب تفاوت زیادی دارد؟ در کشورهای پیشرفته‌تر، که آگاهی اجتماعی به مراتب بالاتر است، زیبایی ظاهری در برابر ویژگی‌های قابل توجه دیگر چقدر کم‌رنگ می‌شود؟ اساساً کم‌رنگ می‌شود؟ به نظر می‌رسد، در اوایل قرن بیست و یکم، جهانی که به سمت قالب‌های یکسان و مصرف‌گرایی پیش می‌رود کلیشه‌های ثابتی در این زمینه خلق کرده و به میزان زیادی از «بکوش زیبایی در نگاهت باشد، نه در آنچه بدان می‌نگری»^۱ فاصله گرفته. از این رو این نوع نگرش به زنان را نمی‌توان ویژهٔ جامعه و فرهنگی خاص دانست. رمان خواهرم، قاتل زنجیره‌ای به سادگی شروع می‌شود، در بخش‌هایی کوتاه با ضرباهنگ تریلری جذاب روایت می‌شود و در فصول آخر به آمیزهٔ قابل توجهی از دوست داشتن، از خودگذشتگی، وفاداری، شوخ‌طبعی دور از ذهن، خاطرات تلخ خانوادگی در زمینه‌ای از باورهای مردسالارانه و تقلای زن‌ها برای اثبات شخصیت و هویتشان در ورای وجوه ظاهری و مبارزه با فشارهای اجتماعی تبدیل می‌شود.

از آن‌جا که زبان رسمی این کشور انگلیسی است و حتی افراد تحصیل‌نکرده و معمولی هم به زبان انگلیسی تکلم می‌کنند، طبعاً اشتباهات بی‌شماری در نحوهٔ صحبت کردنشان وجود دارد که گاه در نوع صحبت کردن بعضی از شخصیت‌های این کتاب هم نمایان می‌شود. ناگزیر برای حفظ لحن شخصیت‌ها آن اشتباهات را عیناً ترجمه کرده‌ام.

سحر قدیمی

۱. اشاره به جملهٔ معروف آندره ژید در کتاب مانده‌های زمینی دارد.

درباره نویسنده

اویینکان بریت ویت، در سال ۱۹۸۸، در لاگوس به دنیا آمد و کودکی اش را در نیجریه و انگلستان گذراند. او فارغ التحصیل نویسندگی خلاق و حقوق از دانشگاه‌های کینگستون و ساری است. بریت ویت بعد از دریافت مدرکش در سال ۲۰۱۲ به نیجریه برگشت و کارش را در سمت دستیار ویراستار در مؤسسه کاجیفو،^۱ دفتری انتشاراتی در نیجریه، شروع کرد. سپس مدیر تولید آجاپاورلد،^۲ شرکت محصولات آموزشی و سرگرمی مخصوص کودکان، شد. در این مدت، داستان کوتاه هم می‌نوشت و نخستین مجموعه داستانش، «راننده»، در سال ۲۰۱۰ منتشر شد. اولین رمانش خواهرم، قاتل زنجیره‌ای پس از انتشار با موفقیت زیادی روبه رو شد. این کتاب در سال ۲۰۱۹ نامزد دریافت جایزه ادبیات داستانی زنان^۳ و جایزه ادبی بوکر و برنده چند جایزه از جمله جایزه خوانندگان گودریدز شد.

اویینکان بریت ویت در لاگوس زندگی می‌کند.

1. Kachifo 2. Ajapaworld 3. Woman's Prize for Fiction

کلمات

آیولا با این کلمات احضارم می‌کند – کورده، من او را کشتم.
امیدوار بودم دیگر این کلمات را نشنوم.

سفیدکننده

شرط می‌بندم نمی‌دانستید سفیدکننده بوی خون را پنهان می‌کند. بیشتر آدم‌ها، با این گمان که محصولی همه‌کاره است، بی‌توجه از آن استفاده می‌کنند، هرگز برای خواندن اجزای تشکیل‌دهنده آن که پشت قوطی نوشته شده وقت نمی‌گذارند، هرگز برای برگشتن و نگاه دقیق‌تر به سطحی که تازه پاک شده وقت نمی‌گذارند. سفیدکننده ضد عفونی هم می‌کند، اما برای تمیز کردن پس‌مانده‌ها آن‌قدرها هم خوب نیست، برای همین فقط بعد از آن‌که حمام را از تمام آثار زندگی و مرگ پاک کردم از آن استفاده می‌کنم.

معلوم است اتاقی را که در آن هستیم تازگی‌ها بازسازی کرده‌اند. ظاهر هرگز استفاده نشده را دارد، مخصوصاً الآن که حدوداً سه ساعت صرف تمیزکاری‌اش کرده‌ام. سخت‌ترین قسمت دسترسی به خون نشت‌کرده بین دوش و دیوار بود، جایی که آدم راحت فراموشش می‌کند.

روی سطوح چیزی نیست؛ شامپو بدن، مسواک و خمیردندان در کابینت بالای روشویی قرار دارند. پادری حمام هم هست - صورت مشکی خندانی روی مستطیلی زردرنگ در اتاقی کاملاً سفید.

آیولا لبه توالست نشسته است، زانوهایش را بالا داده و دست‌ها را دورشان حلقه کرده. خون روی پیراهنش خشک شده و خطر چکه کردنش روی کف حالا سفید و براق وجود ندارد. بافت‌های آفریقایی‌اش

را بالای سرش جمع کرده، برای همین روی زمین کشیده نمی شود. با آن چشم‌های قهوه‌ای درشتش مدام به من نگاه می‌کند، نگران است مبادا عصبانی باشم، می‌ترسد از حالت زانوزده بلند شوم و برایش موعظه راه بیندازم.

عصبانی نیستم. اگر حسی هم داشته باشم، خستگی است. عرق پیشانی‌ام روی زمین می‌چکد و من از اسفنج آبی‌رنگ برای پاک کردنش استفاده می‌کنم.

می‌خواستم غذا بخورم که تلفن کرد. همه چیز را توی سینی آماده کرده بودم - چنگال در سمت چپ بشقاب، کارد در سمت راست. دستمال سفره را به شکل تاج تا زدم و وسط بشقاب گذاشتم. فیلم را روی تیتراژ اولیه نگه داشتم و تایمر فر تازه زنگ زده بود که لرزش شدید گوشی‌ام روی میز شروع شد.

به خانه که برسم، غذا سرد شده است.

بلند می‌شوم و دستکش‌ها را توی روشویی آب می‌کشم، اما آن‌ها را در نمی‌آورم. آیولا به تصویرم در آینه نگاه می‌کند.

به او می‌گویم: «باید جسد را ببریم.»

«از دستم عصبانی هستی؟»

شاید آدمی عادی عصبانی بشود، اما من الآن فقط حس می‌کنم باید فوراً از شر آن جسد خلاص بشوم. وقتی رسیدم این‌جا، جسد را به صندوق عقب اتومبیلم انتقال دادیم تا بتوانم با فراغت و بدون همراهی نگاه خیره سرد او بشویم و بسابیم.

جواب می‌دهم: «کیفت را بردار.»

به اتومبیل برمی‌گردیم و او در انتظار ما هنوز در صندوق عقب است. چون در این ساعت شب ترافیک نیست خیلی زود به پل سوم خاک

اصلی^۱ می‌رسیم و چون چراغی در کار نیست، آن‌جا تاریک تاریک است، اما اگر به آن سوی پل نگاه کنی، می‌توانی روشنایی‌های شهر را ببینی. او را به جایی می‌بریم که آخری را بردیم – بالای پل و بعد توی آب. دست‌کم تنها نمی‌ماند.

مقداری خون به آستر کف صندوق عقب نفوذ کرده. آیولا، که خودش را مقصر می‌داند، پیشنهاد تمیز کردن آن را می‌دهد، اما من ترکیب خانگی یک قاشق آمونیاک و دو فنجان آبم را از او می‌گیرم و روی لکه می‌ریزم. نمی‌دانم در لاگوس کارشناسی برای تحقیق کامل در صحنه جنایت هست یا نه، اما آیولا هرگز نمی‌توانست به دقت من صحنه را تمیز کند.

۱. Third Mainland Bridge: طولانی‌ترین پل در میان سه پلی که جزیره لاگوس را به خاک اصلی نیجریه متصل می‌کنند. این پل دومین پل بزرگ آفریقا بعد از پل «ششم اکتبر» در قاهره است. -م.

دفترچه یادداشت

«کی بود؟»

«فمی.»

خرچنگ قورباغه اسمش را می نویسم. در اتاق خوابم هستیم. آیولا چهارزانو روی کاناپه ام نشسته و سرش را به کوسن تکیه داده. وقتی حمام می کرد، پیراهنی را که پوشیده بود آتش زد. حالا تی شرتی قرمز به تن دارد و بوی پودر بچه می دهد.

«و فامیلی اش؟»

اخم می کند، لب هایش را روی هم فشار می دهد و بعد سرش را تکان تکان می دهد، انگار می کوشد فامیلی او را به قسمت اصلی مغزش برگرداند. به ذهنش نمی رسد. شانه بالا می اندازد. باید کیف پول آن مرد را برمی داشتم.

دفترچه یادداشت را می بندم. کوچک است، کوچک تر از کف دستم. یک بار ویدئویی از تداکس¹ تماشا کردم که مردی در آن می گفت همراه داشتن دفترچه یادداشت و یادداشت کردن لحظات شادی که هر روز داشت زندگی اش را تغییر داده بود. برای همین این دفترچه را خریدم. در

صفحهٔ اول نوشتم، از پنجرهٔ اتاق خوابم جغد سفیدی دیدم. اما از آن به بعد بیشترش خالی مانده.

«می‌دانی که تقصیر من نیست.» اما من نمی‌دانم. نمی‌دانم به چه چیزی اشاره می‌کند. ناتوانی در به یاد آوردن فامیلی آن مرد؟ یا مرگش؟
«بگو چه اتفاقی افتاد.»

شعر

فمی شعری برایش نوشت.
(شعرش را به یاد می آورد، اما فامیلی اش را نه.)

اگر جسارت داری نقصی
در زیبایی اش بیاب،
یا زنی پیش بیاور
که کنارش بایستد
بی آن که پژمرد.

آن را روی تکه ای کاغذ نوشته، دو بار تا کرده و به آیولا داده بود، یادآور
روزهای دبیرستانمان، وقتی بچه ها در ردیف آخر کلاس ها یادداشت های
عاشقانه برای هم می فرستادند. این کار آیولا را متأثر کرد (اما خب او
همیشه وقتی شایستگی هایش را ستایش می کنند، متأثر می شود) و برای
همین پذیرفت زن زندگی او شود.

یک ماه بعد از آشنایی، در حمام آپارتمان مرد او را چاقو زد. البته
چنین قصدی نداشت. فمی عصبانی بود، سرش داد می زد، نفس داغ
آغشته به بوی پیازش به صورت آیولا می خورد.

(اما چرا با خودش چاقو داشت؟)

چاقو برای محافظت از خودش بود. از کار مردها که نمی شود سر

در آورد، هر وقت اراده کنند چیزی را که می‌خواهند به دست می‌آورند. آیولا قصد کشتن او را نداشت، می‌خواست به او هشدار بدهد، اما او از سلاح آیولا نمی‌ترسید. قدش بالای صد و هشتاد سانتیمتر بود و آیولا، با آن هیکل کوچک، مژه‌های بلند و لب‌های قرمز برجسته، برایش مثل عروسک بود.

(این البته توصیفات آیولاست، نه من.)

با همان ضربه اول او را کشت، یک ضربه چاقو به قلبش. اما بعد دو ضربه دیگر هم زد که مطمئن شود. فمی روی زمین افتاد. آیولا فقط صدای نفس‌های خودش را می‌شنید و نه چیز دیگری.

جسد

تا حالا این یکی را شنیده‌اید؟ دو دختر وارد اتاقی می‌شوند. اتاق در آپارتمانی است. آپارتمان در طبقه سوم. جسد مردی بالغ در اتاق است. آن‌ها چطور می‌توانند بی‌آن‌که دیده شوند جسد را به پایین ساختمان برسانند؟
اول، وسایل را جمع می‌کنند.

«چند ملافه نیاز داریم؟»

«چند تا دارد؟» آیولا از حمام بیرون دوید و با این خبر که پنج ملافه در قفسه لباس‌های شستنی است برگشت. لبم را گزیدم. به تعداد زیادی ملافه نیاز داشتیم، اما می‌ترسیدم مبادا خانواده‌اش متوجه شوند تنها ملافه‌اش همان است که تختش را پوشانده. برای مردی عادی این زیاد هم عجیب نیست – اما این مرد وسواسی بود. قفسه کتاب‌هایش به ترتیب حروف الفبای اسم نویسندگان مرتب شده بود. حمامش پر از انواع و اقسام وسیله نظافت بود؛ حتی همان نوع ضد عفونی‌کننده‌ای را خریده بود که من خریده بودم. آشپزخانه‌اش هم برق می‌زد. جای آیولا این‌جا نبود – لکه‌ای در زندگی‌ای کاملاً بی‌عیب.

«سه تا بیاور.»

دوم، خون را پاک می‌کنند.

با حوله‌ای خون را پاک کردم و بعد حوله را در روشویی چلاندم. این

کار را چند بار تکرار کردم تا زمین خشک شد. آیولا این پا و آن پا می‌کرد. بی‌قراری‌اش را نادیده گرفتیم. خلاصی از شر جسم بیشتر از خلاصی از شر روح طول می‌کشید، مخصوصاً اگر بخواهی مدرکی از جنایت باقی نگذاری. اما چشم‌هایم مدام می‌رفت طرف جسدِ مچاله‌چسبیده به دیوار. تا جسدش به جای دیگری منتقل نمی‌شد نمی‌توانستم کارم را دقیق انجام دهم.

سوم، به مومیایی تبدیلمش می‌کنند.

ملافه‌ها را کف حمام خشک پهن کردیم و آیولا جسد را روی آن‌ها غلتاند. نمی‌خواستم لمسش کنم. هیكل خوش‌تراشش را زیر بلوز سفیدش می‌دیدم. شبیه مردی بود که می‌توانست از چند زخم جسمانی جان سالم به در ببرد، اما خب آشیل و سزار هم این‌طور بودند. این فکر که مرگ می‌تواند شانه‌های عریض و عضلات فرورفته‌شکمش را از بین ببرد، تا جایی که چیزی جز استخوان از او نماند مایه‌تأسف بود. پایم را که توی حمام گذاشتم سه بار نبضش را گرفتم و بعد سه بار دیگر. شاید خوابیده بود، خیلی آرام و راحت به نظر می‌رسید. سرش پایین افتاده بود، پشتش چسبیده به دیوار خم شده و پاهایش یک‌وَری بود.

آیولا جسد را که روی ملافه‌ها کشاند به هن و هن افتاد. عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و ردی از خون روی آن گذاشت. طرف دیگر ملافه را روی جسد کشید و پنهانش کرد. بعد کمکش کردم او را بغلتاند و ملافه‌ها را محکم دورش پیچیدیم. ایستادیم و به او نگاه کردیم.

پرسید: «حالا چی؟»

چهارم، جسد را حرکت می‌دهند.

می‌توانستیم از پله‌ها استفاده کنیم، اما خودمان را در حال حمل چیزی، که بدون شک جسدِ ناشیانه قن‌داق‌پیچ‌شده‌ای بود، و دیدن کسی در مسیرمان تصور کردم. چند توضیح معقول از خودم درآوردم...

«داریم با برادرم شوخی می‌کنیم. خیلی خوش خواب است و می‌خواهیم در حالت خوابیده به جای دیگری منتقلش کنیم.»

«نه، نه، یک آدم واقعی نیست، چی فرضمان کرده‌اید؟ این مانکن است.»

«نه، خانم، فقط یک کیسه سیب زمینی است.»

چشم‌های از ترس گردشده شاهد خیالی‌ام را، که به جای امنی می‌گریخت، تصور کردم. نه، از طریق پله‌ها ممکن نیست.

«باید از آسانسور استفاده کنیم.»

آیولا دهانش را باز کرد که سؤالی بکند و بعد سری جنباند و دهانش را دوباره بست. او کارش را انجام داده و بقیه‌اش را به من سپرده بود. مرد را بلند کردیم. باید از زانوهایم استفاده می‌کردم و نه کمرم. حس کردم چیزی صدا داد و پای جسد را که در دستم بود رها کردم، تالایی به زمین افتاد. خواهرم پشت چشم نازک کرد. دوباره پاهای جسد را بلند کردم و بردیمش طرف در.

آیولا سریع رفت طرف آسانسور و دگمه را فشار داد، تند برگشت و شانه‌های فمی را دوباره بلند کرد. زیرچشمی بیرون آپارتمان را نگاه کردم و مطمئن شدم هنوز در پاگرد کسی نیست. و سوسه شدم دعا کنم، به درگاه خدا التماس کنم موقع رفتن به طرف آسانسور دری باز نشود، اما تقریباً مطمئنم این از آن جور دعاهاست که او مستجاب نمی‌کند. برای همین به شانس و سرعتمان تکیه کردم. بی‌صدا، جسد را روی کف سنگی ساختمان کشیدیم. صدای دینگ آسانسور به موقع بلند شد و درش را برایمان باز کرد. کنار ایستادیم تا مطمئن شویم خالی است و بعد جسد را هل دادیم و گوشه‌ای فرستادیم که جلو دید نباشد.

کسی داد زد: «لطفاً آسانسور را نگه دارید!» از گوشه چشم دیدم آیولا می‌خواهد دگمه توقف را فشار دهد. دستش را پس زد و چند بار دگمه همکف را فشار دادم. درهای آسانسور که بسته می‌شد، چشمم به صورت

مأیوس مادر جوانی افتاد. کمی احساس گناه کردم — بچه‌ای به بغل داشت و کیسه‌هایی در دست دیگر — اما نه آن قدر که خطر حبس را به جان بخرم. تازه آن ساعت شب چرا باید بچه به بغل آن جا پرسه بزند؟

«هیچ معلوم است چه کار می‌کنی؟» آهسته این را گفتم، با این که می‌دانستم کارش غیرارادی بوده، شاید مثل همان شتاب زدگی‌ای که وادارش کرده بود چاقو را در گواشتی فرو کند.

فقط گفت: «اشتباه کردم.» کلماتی را که نزدیک بود از دهانم بیرون بریزد فروخوردم. وقتش نبود.

طبقه همکف، آیولا را گذاشتم مراقب جسد باشد و آسانسور را نگه دارد. اگر کسی می‌آمد طرف آسانسور باید درها را می‌بست و تا بالاترین طبقه می‌رفت. اگر کسی از بالا آسانسور می‌خواست، باید آسانسور را با درهای باز همان جا نگه می‌داشت. دویدم طرف اتومبیل و آن را آوردم جلو در پشتی ساختمان و جسد را از توی آسانسور به اتومبیل انتقال دادیم. فقط وقتی صندوق عقب را بستیم تپش قلبم متوقف شد.

پنجم، از سفیدکننده استفاده می‌کنند.

لباس بیمارستان

بخش اداری بیمارستان تصمیم گرفت رنگ اونیفرم پرستارها را از سفید به صورتی کمرنگ تغییر دهد، چون لباس‌های سفید کم‌کم داشت شبیه خامه‌ترشیده می‌شد. اما من به همان لباس سفیدم چسبیده‌ام - کاملاً نو به نظر می‌رسد.

تاده متوجه می‌شود.

لبه آستینم را لمس می‌کند و می‌پرسد: «راز این تمیزی چیست؟» انگار پوستم را لمس کرده باشد - گرما توی تنم می‌دود. پرونده بیمار بعدی را به او می‌دهم و به راه‌هایی برای ادامه گفتگو فکر می‌کنم، اما راستش برای جذاب جلوه دادن تمیزکاری راهی وجود ندارد - مگر آن‌که در یکی از آن فیلم‌های تبلیغاتی در حال شستن اتومبیل اسپرتی باشید.

می‌گویم: «گوگل دوست خوبی است.»

به حرفم می‌خندد و به پرونده نگاه می‌کند و بعد می‌نالد.

«باز هم خانم روتینو؟»

«فکر کنم فقط دلش می‌خواهد قیافه شما را ببیند دکتر.» سرش را بلند می‌کند و لبخند می‌زند. می‌کوشم، بدون کتمان این واقعیت که توجهش دهانم را خشک کرده، در جوابش لبخند بزنم. موقع بیرون رفتن از اتاق، طوری که آیولا عادت دارد با عشوه راه می‌روم.

دستم را که روی دستگیره می‌گذارم از پشت سرم می‌گوید: «حالت خوب است؟» سر برمی‌گردانم.

«هوممم؟»

«راه رفتنت عجیب شده.»

«اوهوم، آهان... عضله‌ام گرفته.» شرم‌آور است، واقعاً که زن هستی. ^۱ در را باز می‌کنم و سریع از اتاق بیرون می‌آیم.

خانم روتینو روی یکی از چند کاناپهٔ چرمی مان در قسمت پذیرش نشسته است. یکی را کامل به خودش اختصاص داده؛ در فضای اضافه کیف دستی و کیف لوازم آرایشش را گذاشته. به طرف مریض‌ها که می‌روم سرشان را بلند می‌کنند، به این امید که نوبتشان باشد. خانم روتینو به صورتش پودر می‌زند، اما نزدیک که می‌شوم کارش را قطع می‌کند.

می‌پرسد: «نوبتم شده؟» سر تکان می‌دهم و او بلند می‌شود و درِ جاپودری را تق می‌بندد. اشاره می‌کنم دنبالم بیاید، اما دستش را روی شانهم می‌گذارد و نگهم می‌دارد: «راه را بلدم.»

خانم روتینو دیابت دارد - نوع دوم، یعنی اگر درست غذا بخورد، کمی وزن کم کند و انسولینش را به موقع بزند، دلیلی ندارد این‌طور پشت سر هم بینیمش. اما این جاست و تقریباً جست و خیزکنان می‌رود طرف اتاق تاده. اما خب درک می‌کنم. تاده این توانایی را دارد که نگاهتان کند و تا وقتی زیر نظرش هستید حس کنید چیز دیگری جز شما برایش مهم نیست. او رویش را برنمی‌گرداند، نگاهش مات نمی‌شود و مدام لبخند به لب دارد.

۱. «Shame, I know thy name»: این جمله با کمی تغییر از نمایشنامهٔ هملت گرفته شده. هنگامی که هملت متوجه می‌شود مادرش مدت کوتاهی بعد از مرگ پدرش با عمویش ازدواج کرده می‌گوید: «... تو ای سست عهدی و ناپایداری، زنت باید نامید.» (ویلیام شکسپیر، هملت، پردهٔ اول، صحنهٔ دوم، ترجمهٔ م. الف. به آذین (تهران: نشر دات).)

به طرف میز پذیرش تغییر جهت می‌دهم و تخته شاسی‌ام را می‌کوبم روی آن، آن‌قدر محکم که بینکا را از خواب بپراند. بینکا راهی برای خوابیدن با چشم‌های باز پیدا کرده. بونمی به من اخم می‌کند، چون دارد پای تلفن به مریضی وقت می‌دهد.

«چه مرگت شده کورده؟ بیدارم نکن، مگر این‌که آتش سوزی شده باشد.»

«این‌جا بیمارستان است، مهمانخانه با صبحانه نیست.»

راه که می‌افتم زیر لب می‌گویم: «سلیطه»، اما من اعتنا نمی‌کنم. چیز دیگری توجهم را جلب کرده. نفسم را از بین دندان‌هایم بیرون می‌دهم و می‌روم که محمد را پیدا کنم. یک ساعت پیش فرستادمش طبقه سوم و قطعاً هنوز آن‌جاست، به زمین شویش تکیه داده و با آسیبی حرف می‌زند، که موهای بلند فرسوده دارد و مژه‌های پریش خیره‌کننده و او هم نظافتچی است. آسیبی به محض این‌که مرا می‌بیند پا به فرار می‌گذارد. محمد سر برمی‌گرداند.

«خانم، من فقط...»

«برایم مهم نیست. پنجره‌های پذیرش را همان‌طور که گفتم با آب داغ و یک چهارم لیتر سرکه تصفیه شده پاک کردی؟»

«بله، خانم.»

«باشد... سرکه را نشانم بده.» این پا و آن پا می‌کند و دنبال راهی می‌گردد که خودش را از دروغی که گفته خلاص کند. از این‌که نمی‌تواند پنجره‌ها را تمیز کند اصلاً تعجب نمی‌کنم - از پنج متر آن طرف‌تر هم بویش را حس می‌کنم، بوی گند ماندگی. بدبختانه، بوی گند آدم‌ها دلیل موجهی برای اخراجشان نیست.

«من ندانم کجا بروم هستم از آن بخرم.»

نشانی فروشگاه محلی را به او می‌دهم، قوزکرده می‌رود طرف پله‌ها و سطلش را وسط راهرو رها می‌کند. صدایش می‌زنم که وسایلش را بردارد.

به طبقه همکف که برمی‌گردم بینکا دوباره خوابیده – چشم‌هایش به خلاً خیره مانده است، خیلی شبیه فمی. پلک می‌زنم که آن تصویر از ذهنم برود و به بونمی رو می‌کنم.
 «کار خانم روتینو تمام شده؟»

بونمی جواب می‌دهد: «نه.» آه می‌کشم. آدم‌های دیگری هم در اتاق انتظار هستند و ظاهراً تمام دکترها گیر آدم‌های پرچانه افتاده‌اند. اگر دست من بود، مدت مشاوره ثابتی به هر مریض می‌دادم.

بیمار

بیمار اتاق ۳۱۳ موهتار یائوتای است.

روی تخت خوابیده و پاهایش از ته تخت آویزان است. از آن پاهای بالبالنگ درازی دارد و تنه‌ای که پاها به آن متصل اند هم خیلی دراز است. به این جا که آمد لاغر بود، اما از آن وقت لاغرتر هم شده. اگر زودتر بیدار نشود، از بین می‌رود.

صندلی را از کنار میز گوشه اتاق برمی‌دارم و با فاصله چند سانتیمتر از تختش می‌گذارم. می‌نشینم و سرم را روی دست‌هایم می‌گذارم. حس می‌کنم سردردی در راه است. آمده‌ام این جا که از آیولا برایش بگویم، اما کسی که نمی‌توانم از ذهنم بیرون برانم تاده است.

«من... من آرزو داشتم...»

دستگاهی که قلبش را کنترل می‌کند هر چند ثانیه یک بار بوق دلگرم‌کننده‌ای می‌زند. موهتار تکان نمی‌خورد. پنج ماه است که در این حالت گُماست – برادرش پشت فرمان بود که تصادف کردند. تلاش‌های برادره فقط شکستگی گردن نصیبش کرد.

همسر موهتار را یک بار دیدم؛ او مرا یاد آیولا انداخت. قیافه‌اش زیاد به یادماندنی نبود، اما ظاهراً بجز نیازهای خودش به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

از من پرسید: «این طور نگه داشتنش در حالت کُما گران در نمی‌آید؟»
جوابش را دادم: «می‌خواهید دستگاه را از برق بکشید؟»
او، که از سؤالم ناراحت شده بود، چانه‌اش را بالا داد. «حقم است
بدانم چه بلایی دارد سرم می‌آید.»
«به من گفتند که پول بیمارستان از ملکش تأمین می‌شود...»
«خب، آره... اما... من... من فقط...»
«امیدوار باشیم به زودی از کُما درآید.»
«بله... امیدوار باشیم.»
اما از آن گفتگو زمان زیادی گذشته است و روزی که حتی بچه‌هایش
به این فکر بیفتند که قطع جریان زندگی‌اش برای همه بهتر است نزدیک
می‌شود.
تا آن زمان، نقش شنونده‌ای خوب و دوستی دلوپس را ایفا می‌کند.
«آرزو داشتم تاده مرا می‌دید موهتار. واقعاً مرا می‌دید.»